



هر ذره که در خاک زمینی بوده است
پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است
گرد از رخ نازنین به آزرَم فشان
کانهم رخ خوب نازنینی بوده است



طاها ابراهیمی

رباعی

(۱)

من دردم و دردهای من می گرید
یعنی همه جای جای من می گرید
طوری به سرم آمده که دشمن هم
لبخند زنان برای من می گرید

(۲)

حسم غزل و ترانه ای جز تو نداشت
اندیشه ی عاشقانه ای جز تو نداشت
من! ساده نوشتم که بدانند همه
دلنگی من بهانه ای جز تو نداشت

(۳)

هی سنگ به روی سنگ، انبوه گذاشت
بر شانه ی سنگ، صبر و اندوه گذاشت
هر سنگ سزای طاقتم بود که او
انباشت و بعد نام آن؛ کوه گذاشت

(۴)

ای حس غریب ناشکیبایی من
شوریده ی شعرپوش شیدایی من
می ترسم از اینکه عاقبت گم بشوی
در این همه ازدحام تنهایی من

(۵)

از حال دلم کسی نپرسید مرا
نالیدم و جز خودم ننالید مرا
یک شانه برای گریه می خواستم و
جز زانوی من کسی نفهمید مرا

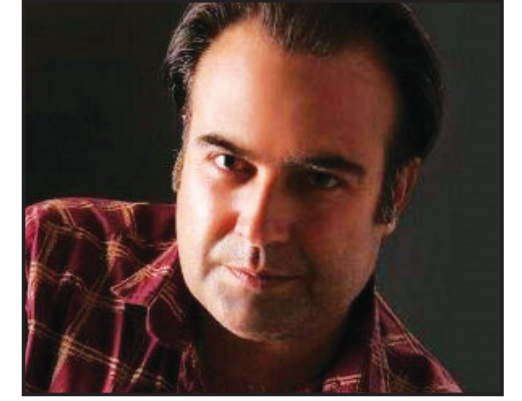
ازسکوتم هماره می
فهمد
این غزل سوزِ بی
هیاهو را
خنده کن ابرک
بهارى من
شعر_گیسوی آبخاری من
ای قرار تو بی قرارى من
رم دهد خواب چشمت
آهو را
شب ستاره ستاره
می رقصد
دخترم آسمان به تن دارد
مثل خورشید در لباس شب
ماه تر دیدم می زخم او را
آن دو تا نیم راه شیری بس
تابه مهر رخت درآمیزد
گردش آسمان به هم ریزد
واکنی گر مدار گیسو را
چون زحل هاله ای به
دور تواند
هرلباسی که تنگ
می پوشی
مشتری ها به گرد
مهرت باز
در طوافند حجه الرو را
بس که تمثیل ناب
توحیدی
مردم از چشم تو جهان
بینند
قبله باشی همه
هم آیین اند
گبر و ترسا، مسیح و هندو
را
آبگیر دو چشم سبزم را
قوی اشکی هزار دریا
کرد
از لب ساحلت به یک
بوسه
آخرین موج می برد
قو را
رنگ در رقص و نقش
در مفهوم
مستی چشم دختری
معصوم
می شود دید هر نفس
بر بوم
عاشقی کردن قلم مو را



داریوش برزو

گیسوی دخترم، ماه

پشت چادر سیاه چشمانش
دخترم گیس کرده گیسو
را
صبحی از مهر رو نتاییده
شب به زنجیر
می کشد او را
ذهن بازِ رها
ز روسری اش
گره کور بغض را وا کرد
آسمان اشک خنده
می ریزد
ابر باران شهاب هامو را
دخترم استعاره می فهمد
از مرکب ستاره می فهمد



محمد رضا نظری (لادون پرنده)

شب است و یاد بعضی ها کماکان میدود
در سر
نگاه سرد بعضی ها به قلبم میزند خنجر

شب است و کس نمیداند به یاد او که
می افتم...
سپاهِ خاطراتش نا کجا ها میکشد لشکر!

دوباره پُک به سیگار و نشستن کنج
دیوار و...
دو فجان چای پُرننگ و غزل با
گونه های تر

دلَم تنگ است و میبچد تَق تَق تَق
تَق تَق تَق...
صدای پای خودکارم میانِ کوچه ی دفتر

بنازم قدرت وزن مفاعیلن مفاعیلن
که دارد مُشت میکوبد به طبعِ بی در و پیکر
نوشتن عالمی دارد، کسی حالم نمیفهمد
مگر طفلی که افتاده میانِ سینه ی مادر

من عاشق که میدانم عزیزم
بر نمیگردد...
نه تنها عاشقی شعرم که محتاجم
به این سنگر

غزل یعنی پذیرفتم که او دیگر نمی آید
نه از حالم خبر دارد، نه میخواهد مرا دیگر

و این یعنی من عاشق، همین امروز و
فرداها...

میان شعرهای خود، روانی میشوم آخر

چنان آورده ی شعرم که با صد آب زمزم
هم...

شبیهِ خود نخواهم شد!... چه کردی با
دلم کافر؟!

اما هرطور که باشد، تلخی های زندگی
هم طعم خاص خودش را دارد...
مثل طعم تلخ قهوه...
که می شود با کمی چاشنی شکر، طعم
شیرینی به آن بخشید...
زندگی، مثال رود روانی ست، که در بین
شالیزاری سر سبز جریان دارد...
همان شالیزاری، که پیرمردی
روستایی، عرق ریزان، برای تهیه ی یک
لقمه نان حلال، در آن زحمت می کشد...
همان پیرمردی، که با دستان پینه بسته
و صورت آفتاب سوخته، در کنار
خانواده اش یک فنجان چای محبت می
نوشد و با لبخند های عمیقی که بر لب
دارد، کانون گرم خانواده را از محبت پر
می کند...



فاطمه سادات جوکار

زندگی زیبا و ساده است...

زیبا مثل درختی، که در فصل بهار دوباره
جان می گیرد و شکوفه می دهد...

اما در کنار زیبایی هایش، تلخی هایی
هم به همراه دارد...

گاه فکر می کنیم که اگر طعم تلخش را
بچشیم، شاید نتوانیم تحمل کنیم...

منتظر داستان و اشعار شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر
روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید.
ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد
است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود.
toloudaily@gmail.com
کارشناس (این شماره) سرویس ادبی - هنری: طیبه خسروی